**روان خوانی: مرخصی**

به تمام افراد گُردانمان، از جمله خودم، پانزده روز مرخصی داده بودند. وقتی آمدم خانه، دیدم اگر به آقایم و مخصوصاً ننه‌ام بگویم که مرخصی آمده‌ام و باید بعد از پانزده روز برگردم جبهه، دیگر مرا ول نخواهند کرد. چه بسا مرخصی را به کامم تلخ کنند و آخر سر هم، ننه‌ام نگذارد برگردم. برای همین، هر: وقت سؤال می‌کردند: «باز هم به جبهه می‌روی یا نه؟ یا تسویه گرفته‌ای؟...» در جواب یا می‌خندیدم یا حرف را عوض می‌کردم و می‌گفتم: «چرا امسال درختمان میوه کم داده است؟» و یا «اتاق چقدر پشه دارد!» یا «خوردنی داری ننه؟» و از جواب دادن طفره می‌رفتم. ولی آخر تا کی؟ بالأخره باید می فهمیدند.

پانزده روز مرخصی‌ام مثل باد گذشت. دیگر زمان رفتن بود. آن روز صبح باید ساعت نه جلوی در پادگان بودیم تا از همان جا به جبهه اعزام شویم. خوب به یاد دارم، وقتی از خواب بلند شدم، عزا گرفته بودم که چطور به ننه‌ام بگویم که باید به جبهه برگردم. الحمدلله آقایم صبح زود، مثل هر روز، رفته بود دکان. دست و صورتم را شستم؛ نان و چایی را خوردم و منتظر موقعیت مناسب شدم.

سر یک فرصت خوب که ننه‌ام رفت سبزی بخرد، ساکم را برداشتم و مشغول جمع کردن لباس‌هایم شدم. هول بودم. داشتم تند تند لباس‌ها و کتاب‌‌هایم را توی ساک می‌گذاشتم که ننه‌ام پاورچین پاورچین بالای سرم حاضر شد و گفت:

- کجا؟

- جا خوردم.

- گفتم: برای مدّت کوتاهی می‌خواهم بروم این بغل مغل‌ها …

- ننه‌ام که از دست من کلک‌های زیاد و جورواجوری خورده بود، با سوءظن نگاهم کرد و گفت: برای یک مدّت کم؟!

- گفتم: آره!

- پس حق نداری بیشتر از یک شلوار و یک پیراهن ببری.

- برای چی؟

- مگر می‌خواهی هر دقیقه لباس عوض کنی و پز بدهی؟ راست بگو بچّه، کجا می‌خواهی بروی؟

روی کف اتاق، یک عالمه شلوار، جوراب، کت و … ولو شده بود. همین جور که لباس‌هایم را سوا می‌کردم و تند تند توی ساک می‌گذاشتم، گفتم: می‌دانی، راستش…

کمی مِن و مِن کردم، دیدم هوا پس است و جای ماندن نیست. دستهٔ ساک را سفت توی مشتم گرفتم، یک مرتبه مثل فنر از جا پریدم و دویدم طرف در حیاط تا به کوچه فرار کنم. امّا ننه‌ام دستم را خواند و زودتر دوید طرف درِ حیاط و کلون را انداخت و پشت به در، مثل شیر ژیان ایستاد. دهانم از تعجّب بازمانده بود. خودمانیم، ننه‌ام یک پارچه چریک بود و ما خبر نداشتیم، ها! ننه به حرف آمد و گفت:

- این بغل مَغل‌ها می‌خواستی بروی، آره؟ تو گفتی و من باور کردم! سه ماه جبهه بودی، بس است! به اندازهٔ خودت ثواب برده‌ای! دیگر نوبت آنهایی است که بچّه‌هایشان را لای پنبه خوابانده‌اند…

به ساعت نگاه کردم. نزدیک هشت بود. گفتم: ننه جان! تو را خدا ولم کن، بگذار مثل بچّهٔ آدم خداحافظی کنم و بروم. ننه‌ام از توی آستینش کلیدی بیرون آورد و در حیاط را قفل کرد و گفت: نمی‌گذارم!

- ننه! در را قفل نکن! خوب است خدا سر پل صراط، یقه‌ات را بچسبد و در بهشت را به رویت قفل کند و بگوید: نمی‌گذارم بروی، آره، خوب است؟

ننه‌ام که گوشش از این حرف‌ها پر بود، گفت: اگر او خداست -که قربان کرمش بروم- این کار را نمی‌کند. به تو هم مربوط نیست که توی کارش دخالت کنی.

هی صحبت کردم و گفتم: ننه، ساعت را ببین! دیر شد! … فلان است … بهمان است … .

دیدم گوشش به این حرف‌ها بدهکار نیست.

همین طور که با صحبت‌هایم سرش را گرم می‌کردم، بندهای پوتینم را هم بستم و آنها را انداختم گردنم و در یک لحظه از جا پریدم. ساکم را از سر دیوار پرت کردم توی کوچه، و مثل گربه، درخت خانه‌مان را گرفتم و رفتم بالا. از آنجا خودم را به لبهٔ دیوار رساندم. روی چینهٔ دیوار ایستادم و توی کوچه را نگاه کردم. دیدم یکی از همسایه‌هایمان، سرش را گرفته است و دارد ناله می‌کند. کلهّ‌اش را بلند کرد، ساک را نشانم داد و گفت: خدا گردنت را بشکند! این ساک مال تو بود، زدی توی سرم؟

گفتم: می‌بخشید. از دستم در رفت.

و حسابی عذرخواهی کردم. ننه‌ام از توی حیاط، هی داد و بیداد و ناله و نفرین می‌کرد.

روی لبهٔ دیوار نشستم و همین طور که پوتین‌هایم را می‌پوشیدم، گفتم: ننه جان! حالا که دارم می‌روم، حلالم کن.

تا این حرف را زدم، عصبانی شد، و گفت: بیا پایین! به خدا شیرم را حرامت می‌کنم!

بعد آرام شد و با مهربانی گفت: آخر فکر من بدبخت را هم بکن، بیا پایین، آفرین! …

گفتم: بچّه گول می‌زنی ننه؟ ببین من رفتم، از سرم بگذر. اگر بدی، خوبی دیدی، حلال کن. زندگی است دیگر، یک وقت دیدی یک تیر آمد و جایی برای نشستن، غیر از سر و کلّهٔ من پیدا نکرد.

ننه‌ام جوش آورد. جارو را توی هوا تکان داد و با فریاد گفت: تو که هنوز پانزده سالت نشده؛ دهانت بوی شیر می‌دهد.

- ننه، ارواح رفتگانت داد نزن! بد است! مردم می‌گویند چه خبر شده است! … تا یادم نرفته، بگویم که از جانب من، آقا و بقیّهٔ فامیل و هر کسی را که دوست داری، سلام برسان. بگو وقت نشد خداحافظی کنم.

بندهای پوتینم را بستم و گفتم: خوب ننه، دیگر وقتِ خداحافظی است.

بغض ننه‌ام ترکید و اشک‌هایش راه افتاد. گفت: چرا اذیتم می‌کنی؟ با این کارهایت جگرم را خون کردی!

دلم نمی‌آمد ولش کنم و بروم. می‌خواستم بایستم و باهاش کمی حرف بزنم. دیدم او همین طوری که دارد گریه می‌کند، دنبال کلید خانه هم می‌گردد. فهمیدم نقشه کشیده است تا گیرم بیندازد. مثل رعد از سر دیوار پریدم پایین. ساک را روی کولم انداختم و دوان دوان رفتم طرف خانهٔ عبّاس و بقیّهٔ بَرو بچّه‌ها.

ساعت تقریباً نه بود که به پادگان رسیدم. آنجا غوغایی بر پا بود. توی جمعیت به این طرف و آن طرف سرک می‌کشیدم که ببینم آقا و ننه‌ام آمده‌اند یا نه. الحمدللّه نیامده بودند. دیگر رفتنی شده بودم.

با خودم گفتم: «دزفول که رسیدی، یک تلفن به آقا بکن و همه چیز را به او بگو.» سوار اتوبوس شدیم تا ما را به راه آهن ببرند. حرکت که کردیم، نفس راحتی کشیدم. دیگر خرم از روی پل گذشته بود.

اتوبوس جلوی در راه آهن نگاه داشت. پیاده شدیم و رفتیم طرف قطار. خواستم سوار قطار بشوم که صدای آشنایی به گوشم خورد. سرم را برگرداندم. از صحنه‌ای که د‌یدم، چیزی نمانده بود غش کنم. آقایم و ننه‌ام و ننه بزرگم، به همراه عمو و داداش‌ها و خواهرهای قد و نیم قدم و… خلاصه یک ایل آدم، آنجا روبه‌روی من، همه، گوش تا گوش ایستاده بودند. چند نفری هم به خیال اینکه صف سوار شدن به قطار بعدی است، رفته بودند توی صف و ایستاده بودند. بی‌اختیار ایستادم و به آن منظره نگاه کردم. آقایم گفت: بیا، بیا اینجا!

می‌ترسیدم جلو بروم، هجوم بیاورند و بریزند سرم و دست و پایم را ببندند و ببرند خانه. گفتم: از همین جا خداحافظی می‌کنم، وقت کم است.

آقایم که موضوع را فهمیده بود، گفت: نترس! کاری باهات نداریم. آمده‌ایم باهات خداحافظی کنیم. تو بی‌معرفت که نیامدی.

آهسته و با ترس و لرز، رفتم جلوی ننه‌ام ایستادم. چشم‌های ننه‌ام پر از اشک بود. به من نگاه کرد و گفت: بیا برویم بچّه! به خودت رحم نمی‌کنی، به ما رحم کن …

بعد رو به آقایم کرد و گفت: تو هم یک چیزی بهش بگو! همین جور نایست!

آقایم کلاهش را کمی عقب داد، جلوی سرش را خاراند و گفت: خودش عقل دارد، می‌فهمد. مادرم با عصبانیّت حرف او را برید و گفت: خوبه! خوبه! با همین حرف‌هایت بود که شیرش کردی. همه‌اش تقصیر توست.

بعد زد زیر گریه و آقایم را نشان داد و گفت: بچّه! حرف‌های آقایت را ول کن، گوش نده. کمک به ننه هم خودش یک جبهه است، بیا برویم.

آقایم با خنده، رو به ننه‌ام کرد و گفت: بس است زن! این قدر آب غوره نگیر!

ننه‌ام برگشت و چپ چپ به او نگاه کرد. آقایم خنده‌اش را خورد و دیگر حرف نزد. ننه‌ام دوباره صحبت را از سر گرفت. بلندگوی راه آهن اعلام کرد که «قطار تهران - اهواز هم اکنون از روی سکوّی... در حال حرکت است. از مسافران عزیز...» گفتم: ننه، دارد دیر می‌شود، باید بروم.

بعد دست به گردنش انداختم و صورت خیس از اشکش را بوسیدم. ننه‌ام که می دید حرف‌هایش در من اثر نکرده، گفت: اگر این همه روضه را برای سنگ می‌خواندم، دلش آب می‌شد و گریه می‌کرد، ولی تو …

و حرفش را خورد. رویم را بوسید. بعد، بقچهٔ کوچکی را به من داد و گفت: یک خرده خوردنی است، برای توی راهت گذاشته‌ام.

بقچه را گرفتم و به طرف آقایم رفتم تا با او خداحافظی کنم. همان‌طور که با او روبوسی می‌کردم، مواظب حرکاتش هم بودم که یک بار دست نیندازد، مچ یا گردنم را بچسبد و برم گرداند خانه. تند ماچ می‌کردم و سرم را عقب می‌آوردم. آقایم که گویا بو برده بود، گفت: داری دعوا می‌کنی یا روبوسی؟ آخر کلّه خراب! بی‌خداحافظی سرت را می‌اندازی پایین، می‌روی حالا! اگر ننهٔ عبّاس راهنمایی نمی‌کرد و دم پادگان به ما نمی‌گفتند که می‌آیید اینجا، کجا پیدایت می‌کردم؟

بعد سرم را بوسید و گفت: نامه، نامه یادت نرود! اگر توانستی از تلفن هم کوتاهی نکن.

با یک یک افراد خداحافظی کردم. رفتم سوار قطار بشوم که ننه‌ام صدایم زد و گفت:

- مواظب خودت باش بچّه! سرما ندهی خودت را! از غذایت هم کم و کسر نگذار. توی حمله هم «وَجَعَلنا مِن بَینِ ایدیهِم...» را زیاد بخوان تا ان شاء اللّه دشمنانت کور بشوند … سپردمت به خدا.

سوار قطار شدم. قطار سوتی کشید و آرام آرام به راه افتاد. ننه‌ام دوباره زد زیر گریه. آقایم آرام به دست او زد و چیزی گفت. ننه‌ام در حالی که اشک از چشم‌هایش جاری بود، لبخندی زد. قطار از آنها دور و دورتر می‌شد. صدای آقایم توی بقیّهٔ سر و صداها گم شد، داشت یک چیزی می‌گفت. قطار رفت و رفت. دیگر آقایم و ننه‌ام به اندازهٔ یک نقطه شده بودند. نقطه‌ای که تمام قلبم را گرفته بود. اشک‌هایم روان شدند. دست خودم نبود که گریه می‌کردم. باد گرم، دست خود را بر صورت و چشم‌هایم می‌کشید. انگار می‌خواست اشک‌هایم را پاک کند تا دیگران اشک‌هایم را نبینند. آن قدر نگاه کردم تا محوّطهٔ راه آهن با قطارها و واگن‌های باری‌اش از نظرم محو شدند.

به کوپه‌مان برگشتم. بچّه‌ها شلوغ می‌کردند و کوپه را روی سرشان گذاشته بودند. از دلم غم را هل دادم بیرون و مشغول صحبت و شوخی با بچّه‌ها شدم.